

## تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

«نحوست در دنیای سیاه و سپید با یک چمدان فیلم و کابوس های متعلقه»

«او» خیال آمدن ندارد انگار ... برف می بارد و دنیا سیاه و سپید شده و من ، بدبخت و منتظر ، پشت پنجره... این برف، پشت دارد و فردا را تعطیل می کند، شک ندارم... و امروزم ، یعنی آخر مصیبت اگر نیاید... شرط کرده که هیچوقت ، هیچ گاه ، تحت هیچ شرایطی ، برای دیر آمدن ، سر هر نوع قراری ، با هم تماس نگیریم... نه من ، نه او... اعتقادی به نگرانی اینگونه ندارد... می جنگد با این تفکر که چرا همیشه باید اولین فکرمان بدترین فکرمان باشد!... حتی جنس خودخواهی اش هم باشکوه است!

\*\*\*

برف و ترافیک ، مترو را شلوغ تر کرده... و ده تا میس کال از رفیق شفیق!... نه برای اینکه نگران شده و اولین فکرش بدترین فکرش است ، بلکه برای سماجت بی نظیرش!... ده تا پیامک هم پشت بندش ! در مترو باز می شود و قدم بیرون نگذاشته ، جمعیتی از رویم عبور می کنند!... برای شارژ کارتم در صف ایستاده ام که کسی مرا می چسبد و می کشد و می چسباندم به دیوار :

- کجائی؟... چرا جواب نمی دی؟

باید دروغ گفت ولاغیر

- از صبح که بیدار شدم یادم رفت از رو سایلنت بردارم

- ساعت چنده؟

سکوت بهتر است

- قرارمون ساعت چند بود؟

این را هم صادقانه سکوت می کنم!

- آخه چرا؟

دخور شده... بی آنکه منتظر پاسخم باشد به راه می افتد و به طرف پله برقی می رود... و من هم به دنبالش... تحمل سکوت ندارد!

- بهت نگفتم قضیه چیه ، درست... ولی گفتم کار واجبه و ساعت ده همین ایستگاه مترو باش... خب می گفتمی نه...

می گفتمی نیام... نمی خوام... نمیشه... با من رودرواسی داری؟

هنوز هم نگاهم نمی کند

- گفتم میام و اوادم دیگه... نپرسیدم چرا... حالا نیم ساعت دیر

- آخه جواب تلفنم نمیدی

- گفتم که...

- رو سایلنت بود!... تو گفتمی و منم باور کردم!... به خاطر یه نفر توی دنیام که شده ، محاله بیدار باشی و گوشیت رو سایلنت باشه!

و بالاخره نگاهم می کند!... بی حوصلگی بیشتر شده و بدتر شده!... می فهمد و گیر بیشتر نمی دهد... بی حرف و کلامی... تا یک ربع بعد که می رسیم جلوی در خروج یکی از قدیمی ترین سینماهای تهران... هنوز هم نمی دانم قضیه چیست

- خب؟... اینجا چیکار داریم؟

لبخندی مرموز می زند

- صبر کن

و به ساعتش نگاه می کند... کمی نگذشته که در خروج سینما باز شده و لحظاتی بعد ، مردمی که معلوم است از فیلم اصلا خوششان نیامده ، خارج می شوند... هنوز هم سر در نیآورده ام!... که دستم را می گیرد و می کشد داخل - کجا؟!

- تو بیا

و از خروجی سینما ، بین جمعیت ، به طرف سالن می رود و مرا هم به دنبال خودش می کشد

- این چه کاریه آخه؟

- تو کاریت نباشه

- مگه میشه؟

- داره میشه دیگه!

و بر سرعت گام هایش می افزاید... به در سالن می رسیم... می خواهد داخل شود که من می ایستم

- زشته بابا

- کسی بفهمه زشته!... حالا که نفهمیدن

- آخه یعنی چی؟... این بود کار مهمت؟... که از در خروجی سالن سینما بزنیم تو؟... اونم این فیلم آشغال؟

- میگم حالا... بجنب تا سالن خالی نشده... وگرنه دیگه نمیشه رفت تو

من مرددم

- به من اعتماد نداری؟

مطلقا ندارم... ولی نمی گویم

- بجنب...

و باز دست مرا می گیرد و می کشد و از بین چند نفری که در حال خروج از سالن هستند داخل می شویم... می ایستد...

کنترلچی آنسوتر ، کنار در ورود به سالن است و عنقریب به این سو می آید تا در خروج را ببندد... رفیق شفیق از پشت آخرین ردیف به سوی منتهی الیه سالن می رود... من هم ناچار به دنبالش... خم می شود و سپس در انتهای

ردیف می نشیند روی زمین!

- یه کاره؟

- بشین

می نشینم... کنترلچی متوجه نشده

- دیوانه شدی؟... آگه ببینم...

- این قوس صندلی ردیف آخر نمیزاره مارو ببینه... اینجا نقطه ی کوره

- آگه اومد اینطرف چی؟

- آخه کدوم دیوونه ائی که واسه به قول تو این فیلم آشغال از در خروجی بیاد تو که مثلا هفت تومن پول بلیت نده؟

بی ربط نمی گوید... و تازه متوجه موبایل دستش می شوم که روشن است و همه ی اینها را فیلم گرفته... اشاره می کند

که سرم را بیشتر خم کنم... خم می کنم... صدای پاهای کنترلچی که تا در خروج رفته و از آن خارج می شود

- رفته در بیرون ببند... الان بر می گرده

من خیره به موبایلش که نمی دانم چرا فیلم می گیرد... کمی نگذشته که کنترلچی باز می گردد... در سالن را هم می

بندد و صدای پایش شنیده می شود که به طرف در ورود می رود... بازش می کند و افراد، تک و توک ، وارد سالن

می شوند... رفیق شفیق لبخندی پیروزمندانه می زند و کمر راست می کند و دست دور شانه های من می اندازد ،

موبایل رو جلوی صورتمان می گیرد و رو به آن می گوید :

- اینم چالش ورود از در خروج برای فیلمای آشغال!

و موبایل را خاموش می کند... عصبانیت حد و اندازه ندارد ولی چاره ای جز سکوت ندارم!

کارد بزنی خونم در نمی آید... بی خداحافظی رهایش کردم و خدا می داند تا کی جواب تماسش را نخواهم داد... نگاهی به موبایل می کنم... خبری نیست... بیچاره ی تماس گرفتن و شنیدن صدای «او» هستم که لااقل بدانم چرا نیامد... نگرانی دیوانه ام کرده... بخصوص به خاطر این برف بی امان... ولی از طرفی، می شناسمش... قرارمان شده که در این مواقع تماس بی تماس... که موبایل زنگ می زند... بی آنکه نگاه کنم کیست پاسخ می دهد:

- سلام...

که صدای رفیق تازه کارگردانم است

- وقت داری؟

دنبال بهانه ام که دقایق بگذرد و از فکر و خیال رها شوم

- دارم

و نیم ساعت دیگه باید ببینمش... وقت دارم و تا محل قرار پیاده می روم... زودتر از من رسیده

- بریم تا مترو

- فکر کردم میخوای درباره فیلم نامه حرف بزیم

- حرف اونم می زنیم

ولی تا برسیم ایستگاه مترو لام تا کام حرفی نمی زند... داخل می شویم و یکراست می رویم پائین... روی صندلی می نشیند... من هم کنارش که بلافاصله قطار مترو وارد ایستگاه می شود... اما رفیق کارگردان بلند نمی شود

- بشین... جائی نمی ریم

- نمی ریم؟

- نه... دنبال چند تا آدم می گردم

- یعنی چی؟

در واگن ها باز می شود و خیل مسافران خارج می شود... رفیق کارگردان چشم به آدمها می دوزد... نگاهی روی بعضی ها بیشتر می ماند... بخصوص روی یک پیرمرد موقر و روی و موی سپید با کت و شلوار یکدست سپید!... همه می روند و ایستگاه دوباره خلوت می شود

- دنبال کی می گردی؟

- چند تا آدم!... اون سکانسی هست که شخصیت اصلی میاد توی ایستگاه مترو... هاج و واج و داغون... برای آدمائی که قراره ببینه، توی خیالم هر چی گشتم کسی پیدا نکردم... گفتم با تو بیایم اینجا شاید چند تا آدم به درد بخور پیدا کنیم و لنگه شونو توی فیلم نامه بیاریم!

کم مانده دیوانه شوم... همین!

\*\*\*

یک کتابخانه ی باعشق و کافی شاپ دنج و بچسبش بهترین دویینگ برای این حال خراب است... رهائی از فکر چالش کمیک رفیق شفیق و آدم یابی سوپر خلاقانه ی دوست تازه کارگردان، هیچ جوهره ممکن نیست مگر با یک دمنوش میوه های جنگلی و تورق کتابی جدید که حسابی پر فروش شده هم به اعتبار خودش، هم مترجم هنرمندش... چند صفحه ای می خوانم و بدم نمی آید... شیوه ی خواندنم یعنی غرق شدن محض در کتاب... شروع که می کنم، بدون قطع می خوانم و تلاش می کنم هیچ جای کتاب را دوباره خوانی نکنم و اینقدر جلو بروم که خسته شوم یا گرسنه!... اما الان وقتش نیست... برسم خانه شیرجه می زنم در دنیای کتاب... که آشنائی سر می رسد:

- سلام استاد...

یکی از دانشجوهای قدیمی و پدیده!... درس را افتاد و باز هم افتاد ولی عین خیالش نبود!

- سلام

- استاد بالاخره پاس کردما... ترم آخرم بود و سنوات نداشتم... نامه معرفی به استاد گرفتم... با استاد فلانی... دو تا فیلم کوتاهی که ساخته بودم، نشونشون دادم ایشونم دیگه بی خیال امتحان شد و نمره داد... پونزده شدم

- نمی دانم قصدش چیست... دل خوش که حتما ندارد از من چون می داند دل خوش ندارم از او!... با لبخندی زورکی منتظر لب مطلبم که :
- این خدمت شما
- و یک بسته ی کادو شده روی میز می گذارد... جا می خورم
- تا او دم تو دیدمتون... اولش روم نشد پیام جلو ، بعدش گفتم لااقل پیام و عذرخواهی کنم بابت اینکه دانشجوی خوبی نبودم... اینم الان گرفتم... برای شما... ناقابل... یه یادگاری... از یه دانشجوی ناسپاس
- نه واقعا نمی تونم قبول کنم... لازم نبود...
- خواهش می کنم
- نه... منو که میشناسی ... از دانشجویهام هدیه قبول نمی کنم
- خب... پس اینو قبول می کنین... چون من که دیگه دانشجویتون نیستم... خواهش می کنم تقریبا التماس می کند... شرمندگی در نگاه و چهره اش... آخرین تلاشش برای ترمیم ذهنیت من نسبت به خودش
- باشه... دست درد نکنه... ولی واقعا لازم نبود اینکار
- شرمنده به خدا... خیلی اذیتتون کردم توی دانشگاه...
- دیگه گذشته ها گذشته... برات آرزوی موفقیت می کنم... امیدوارم بعد از این و توی کار حرفه ای ، بیشتر دل به کار بدی
- دادم استاد... دل به کار دادم... مجوز کارگردانیمو گرفتم... فیلم نامه م اوکی شد و پروانه مم دیروز صادر شد و دیگر هیچ!... بخیل نیستم به خدا ، فقط... هیچی!
- استاد بازش نمی کنین؟... امیدوارم خوشتون بیاد
- کادو را باز می کنم که با دیدن کتاب سرم گیج می رود : «ارواح» نوشته ی «پل اُستر»... البته رمان خیلی خوبی است و قبلا خواندمش... ولی نسبتش با امروز و این روز و این حال عجیب است برایم... اینها همه نشانه است... نشانه ی اینکه امروز ، باید در مخیله ام به شکل ناجوری ثبت شود... نحوستی است در تقویم امروز... وحشت سرتاپایم را فرا می گیرد... بهتر است تا یخ و یخبندان نشده بروم... بلکه زنده و سالم برسم.
- \*\*\*
- عادت خواندن روزنامه های بیات را هنوز ترک نکرده ام... روزنامه ، فقط مال دیروز!... امروزی ها را فردا می خوانم!... ولی با عبور از جلوی دکه ، تیر هنری چند روزنامه ی غیر هنری غافلگیرم می کنند... حالا نمی دانم باید نگران جشنواره برلین باشم یا نگران همین ور و بعضی ها... ای داد و بیداد ، عجب روزی شده امروز.
- \*\*\*
- غروب است و بارش برف... نگفتم این برف ، پشت دارد... فردا را تعطیل می کند... ولی برای من تا فردا ، یعنی هزار سال ، با این حال خراب و انتظار بی حاصل... موبایل در دست ، خیره به صفحه اش... بلکه «او» دلش به رحم بیاید... ساعتی گذشته ولی خبری نیست... و خبری نمی شود... حالم افاقه نمی شود ، طاقتم طاق شده و امانم بریده... همانطور که پشت پنجره ایستاده ام ، شماره اش را می گیرم... گوشی به گوش و منتظر شنیدن صدایش... با زنگ سوم پاسخ می دهد و بی مقدمه :
- می خواسی حالام زنگ نزنی!
- شوکه می شوم... دستپاچه می شود... دیوانه می شوم
- من... من... من که از خدام بود... خودت گفته بودی... قرار همیشگی مون بود...
- همیشه گوش می کردی... یه امروز گوش نمی کردی
- آخه...
- نگران شده بودی ، زنگ می زدی...
- به خدا شدم... خیلی هم نگران شدم...
- ولی بیشتر نگران شدی که اگه بزنی بعدش چی میشه و من چی میگم و دلخوری و این حرفا...

- و من شوکه ، سکوت در حد مرگ
- آدم واسه دلش یه هزینه هائی رو باید بده... اصلا کار دل ، بی هزینه ش ، یعنی کشک... من یه چیزی گفتم و یه قراری گذاشتم و صد دفعه م رعایتش کردیم... ولی یه امروز اگه می شکستیش...
- خواستم حرفتو گوش کنم...
- کاش حرف دلتو گوش می کردی... اونم امروز...
- حالا چی شده؟
- باشه بعد
- تروخدا...
- باشه بعد!
- ببین... با این حرفا دیگه نییچون... بگو چی شده... می خوام داغون شم از نگرانی؟
- نمیگم
- بی جا می کنی... تو باید به من بگی
- و سکوت... خشم مردانه و کارگری بود... کمی بعد رام و آرام و با آهنگ صمیمی کلام:
- راستش... امروز خواستم راه بیفتم پیام که...
- و دیگر مغزم کار نمی کند برای بافتن ادامه ی این تخیل آبکی!... هنوز پشت پنجره ام و هنوز خیره به گوشی که قرار نیست زنگ بخورد و تصویر «او» روی صفحه اش پدیدار شود. آدمش نیستم که قول و قرار «او» را بشکنم... زنگ نمی زنه و پناه می برم به اینستا... بعد از چندتائی سلفی از معتادین حاد به سلفی می رسم به چالش های مختلف!... و سپس پست رفیق شفیق ... یک تایم لپس پست کرده ... «چالش ورود از در خروج برای فیلمای آشغال»... نحوست امروزمان تکمیل شد... آبرویمان بر باد رفت!

پایان

سید سعید رحمانی